



**شرایط نظامی ویژه‌ای در ارتش عراق حکم فرما**

**شده بود به گونه‌ای که اگر نیروهای خط مقدم**

**آن‌ها تصمیم به عقب نشینی می گرفت توسط**

**نیروهای خط عقب تر به گلوله بسته می شد.**

**بنابراین آن‌ها چاره‌ای جز ایستادگی نداشتند و با**

**جنگ و دندان مقابل ما می جنگیدند**

**\*\*\***

**برنامه ریزی های مادر عملیات های کربلای ۴ و**

**۵ آن قدر پیچیده و مهندسی شده بود که با گذشت**

**سال های بسیار از آن زمان، همچنان در بسیاری**

**از کشورهای جهان به عنوان الگوهای نظامی**

**تدریس می شود.**



برای من غروب های دلگیری بود.

مدتی که در آن منطقه بودیم با این که مهمات و تجهیزات زیادی نداشتیم اما بیکار نمی نشستیم. بچه ها تصمیم گرفته بودند دست به کارهایی بزنند که عراق را وادار به واکنش کنند تا مهمات هدر دهد. یادم هست آن روزها به دلیل نزدیکی ما به نیروهای عراقی، ما صدای آن ها را به خوبی می شنیدیم اما بچه های ما آرام صحبت می کردند که خدای نکرده صدایشان به عراقی ها نرسد و جایمان لو برود. شهید ابوالفضل رفیعی که طلبه جوانی بود به ما می گفت «چرا آرام صحبت می کنید؟ بلند صحبت کنید که عراقی ها بفهمند ما هم این جا حضور داریم». بعضی شب ها هم بلند بلند دعای توسل می خواندیم که عراقی ها را با صدایمان بیشتر بترسانیم. بچه ها سفارش کرده بودند که برایمان چند بلندگو و سیم سیار بیاورند. برای تامین برق آن هم باتری ماشین فرستاده بودند که صدای موتور برق برایمان دردرساز نشود. از آن بلندگوها هم برای پیام دادن به عراقی ها استفاده می کردیم.

#### پیام های عربی ما و پیام های فارسی عراقی ها

رزمنده هایی که به زبان عربی مسلط بودند پیام های امام (ره) را برای عراقی ها می خواندند. آن ها هم حسابی به هم می ریختند و کلی از مهمات شان را برای ساکت کردن ما هدر می دادند. یادم هست بعد از چند روز آن ها هم تصمیم گرفتند برای اجرای پروژه ای مشابه، بلندگو نصب کنند و رزمنده های ما را از ادامه مقاومت منصرف کنند. آن زمان پنیر و قند و شکر در ایران کوبنی بود، برای همین عراقی ها که فکر می کردند می توانند از این مشکل معیشتی مردم ایران سوء استفاده کنند، این گونه پیام هایی می دادند: «مزدوران خمینی، ما به شما نان می دهیم، قند و شکر می دهیم، پنیر می دهیم، به ما بپیونید».

#### اولین کلوله آرپی جی ععمر را شلیک کردم

بعد از استقرار کامل ما برنامه عملیات مشخص شد. قرار بود ما ۲۰۰ نفر تمام طول ۳۰ کیلومتری مرز را پوشش دهیم و در زمان معین عملیات را آغاز کنیم. کل تجهیزات ما ۸ جعبه مهمات بود و چند آرپی جی. بهتر است بگویم از نظر نظامی واقعا چیزی در دست نداشتیم. تجربه های بچه ها هم خیلی کم بود. قرار شد در ۴ گروه ۳۰ نفره و از ۴ محور به عراق پاتک بزنیم. آن زمان من یکی از آرپی جی زن های گروه بودم.

شاید باور نکنید اما در روزهای اول جنگ به دلیل این که از نظر منابع مالی و مهمات جنگی در مضیقه بودیم اصلا فرصتی نشده بود که ما حتی برای یک بار به صورت آزمایشی گلوله آرپی جی شلیک کنیم. فقط در کلاس های تئوری آرپی جی را دیده بودیم و یاد گرفته بودیم با آن چطور کار کنیم. آن زمان پول هر گلوله آرپی جی ۷ هزار و ۵۰۰ تومان بود و هیچ کدام از رزمنده ها دلشان نمی آمد برای آموزش و تست آن ها را شلیک کند. من برای اولین بار در آن عملیات دست به آرپی جی شدم. تانک عراقی حدودا در فاصله ۱۲۰ متری بود که گلوله را شلیک کردم. بعد از شلیک گلوله آن چنان گرد و خاکی بلند شد که دیگر نمی توانستم چیزی را ببینم. برگشت موج انفجار در داخل سنگر تمام فضا را غبار آلود کرده بود. چند لحظه ای گذشت اما خبری از انفجار نشد. چشم هایم را به سختی باز کردم تا ببینم چه اتفاقی افتاده است. ناگهان متوجه شدم از داخل تانکی که به آن شلیک کرده بودم دود بلند شد. همان لحظه ۳ نیروی عراقی از داخل تانک بیرون آمدند. لباس هایشان آتش گرفته بود و روی خاک غلت می زدند. آتش که خاموش شد از زمین برخاستند و تسلیم شدند.

#### کمک آرپی جی زن ۱۴ ساله

از اولین پرتاب گلوله آرپی جی که حرف می زنم ناخودآگاه خاطرات رحیم زاده به یادم می آید. رحیم زاده نوجوان ۱۴ ساله ای بود که کمک آرپی جی جی زن من بود. با هم از مشهد اعزام شده بودیم، همیشه کنار هم بودیم و او گلوله های آرپی جی را حمل می کرد. آن روز بعد از زدن تانک منتظر بودم تا رحیم زاده گلوله بعدی را به من تحویل بدهد اما هرچه منتظر ماندم از او خبری نشد. کمی به عقب برگشتم تا شاید پیدایش کنم.

دیدم روی زمین نشسته و دو دست خود را روی خاک و سرش را روی دستانش گذاشته است. لبخندی زدم و فکر کردم از ترس شلیک گلوله های عراق خودش را مخفی کرده است. این اتفاق خیلی عجیب نبود. خیلی از بچه ها تجربه میدان جنگ نداشتند و در زیر رگبار توپخانه های عراق کمی مضطرب می شدند.

صدایش زدم اما جوابی نداد. کنارش نشستم تا کمی نوازشش کنم و به او آرامش دهم تا از اضطرابش بکاهم. با دست تکانش دادم، صورتش چرخید و دیدم گلوله ای درست به وسط پیشانی اش اصابت کرده است...

بعد از آن نبرد ۲ بالگرد ما با ۳ هلی کوپتر عراقی وارد نبرد هوایی شدند. خوشبختانه بالگردهای ما موفق عمل کردند و بعد از زدن بالگردهای عراقی وارد خط دشمن شدند. ما هم پیش روی کردیم و دشمن در آن منطقه زمین گیر شد.

#### مکان تماس با خانواده های مان را نداشتیم

از سرهنگ کاظمی می پرسم بچه های جنگ چقدر فرصت پیدا می کردند که با خانواده های شان تماس بگیرند و او می گوید: خیلی ها فکر می کنند بچه های جنگ خانه و خانواده ای نداشتند و برای تفریح و وقت گذرانی عازم جبهه شده بودند، اما ما که آن جا بودیم می دیدیم که بسیاری از رزمنده ها همسر و فرزندان خود را تنها گذاشته و برای دفاع از میهن به جنگ آمده اند. در طول مدت ۳ ماهی که در خط شوش بودیم فقط ۲ بار توانستیم تا اهواز بیاییم تا با خانواده هایمان تماس بگیریم. یادم هست با این که می دانستم مادرم چشم انتظار تماس من است باز هم نتوانستم در طول آن ۳ ماه با او تماس بگیرم. آن دو باری هم که به اهواز آمدیم آن قدر صف های مخابرات شلوغ می شد که باید از ابتدای صبح در صف می ایستادم تا نوبت به ما برسد. من هم در صف ایستادم اما باز هم نوبت به من نرسید. روزهای اول جنگ شرایط خاصی داشت. خیلی چیزها برای ما تعریف نشده بود. مثلا از نامه و نامه نگاری هم خبری نبود که بتوانیم لااقل چند خطی برای خانواده های مان بنویسیم و خیال آن ها را راحت کنیم. یادم هست در عملیات غرب، زمانی که حدود ۱۰۰ روز در شهر بانه مستقر بودم نتوانستم با مادرم تماس بگیرم. آخر در آن جا مخابرات به این که ما رزمنده ایم یا نه کاری نداشت. پول تلفن هایش را می گرفت. یادم هست که باید برای هر دقیقه تماس ۳ تومان پول می دادیم و ما هم پول کافی برای پرداخت هزینه تلفن نداشتیم. تازه بماند که من باید با منزل دایی ام در مشهد تماس می گرفتم و منتظر می ماندم تا مادرم از چند کوچه پایین تر برای صحبت به آن جا بیاید. آخر ما در خانه خودمان تلفن نداشتیم.

#### دریافت حقوق در اتاق در بسته

از او می پرسم یعنی حقوقی دریافت نمی کردید و او پاسخ می دهد: هیچ یک از رزمنده ها برای پول به جنگ نیامده بود. بچه ها حقوق که نمی خواستند هیچ، از جیب شان هم برای دفاع از کشور خرج می کردند. یادم هست آن زمان هر یک از بچه های سپاه